به اروپا برمیگردم

(فصل اول)

سگ من

من یک سگ با موهای فر سیاه دارم، از نژاد مولوسوئید متوسط، یک دختر خندان، پر از شور و حرارت پرتغالی، و به لطف نژادش قهرمان نافرمانی است.

متاسفانه او چند مشکل ژنتیکی دارد؛ موهای زبر، فک پایینش کمی جلوآمدگی دارد، نقصی در مفصل ران راست و یک فتق کوچک شکمی.

این یعنی سگ شما محدود است؛ هیچ نامزد رسمی، هیچ توله ی قانونی ای نمی تواند داشته باشد و در هیچ نمایشگاهی نمی تواند شرکت کند.

حرفه ی او می‌توانست سگ درمانی باشد، زیرا استعداد زیادی در آن دارد، اما برای گرفتن مُجَوِّز، ابتدا باید یک آزمون فَرمان‌پَذیری را قبول بشود، که قطعاً برایش غیرممکن است. بنابراین ما در نهایت از دایره بیرونیم؛ موجوداتی بدون زنجیر هستیم.

ما یک سال و نیم اول را روی فلاتی در کوه‌های آلپ سوئیس گذراندیم، تلاش می‌کردیم بهترین تعادل ممکن را بین عَضُلات، استخوان‌ها، اعتماد به نفس و حرکاتی هماهنگ به دست

بیاوریم. خوشحال بودیم؛ هرچند شور و حرارت او چندین کت را پاره کرد، یک مچ و یک دنده را از جا درآورد و یک دندان جلو را شکست.

سپس این اتفاق افتاد: بین تیر و مرداد ۲۰۲۲، هنگام گوش دادن به اخبار تلویزیون، از یک فاجعه در شمال ایران، در منطقه ی مازندران، باخبر شدیم که ما را تحت تاثیر قرار داد. پس از چند روز باران بی‌وقفه، سیلی رخ داد که تبدیل به یک فاجعه ی ملی شد.

آن‌ها به کمک نیاز داشتند، فوراً. سگی که قادر باشد بوی چه زنده و چه مرده را، زیر آب تشخیص دهد، می توانست مفید واقع شود.

وقتش بود که کوله‌پشتی‌مان را آماده کنیم.

او آماده بود، من هم آماده بودم، فقط تعطیلاتمان کم بود.

ما یک پرواز از زوریخ به استانبول گرفته بودیم و اجازه خواستم که لوش در بخش مسافران سوار شود و من هم در ردیف اول صندلی‌ها با لوش کنار پایم بمانم.

گذاشتن او در قسمت بار هواپیما اصلاً امکان‌پذیر نبود.

اما این کار به آن سادگی که فکر می‌کنید نیست.

باید با شرکت هواپیمایی تماس گرفت، آن‌ها باید برنامه ی پرواز را بررسی کنند و ببینند که کاپیتان کیست. بعد از آن،

باید از کنترل دامپزشکی در مرز فرودگاه عبور کرد و روی باند منتظرِ اجازه ی سوار شدن ماند.

این انتظار می‌تواند ساعت‌ها یا حتی روزها طول بکشد، و ممکن است در این مدت کاپیتان عوض شود و کل پروسه دوباره از اول شروع بشود.

زمان پرواز مناسب بود: هر روز ساعت یازده و پنج دقیقه ی صبح از ترمینال ۱ پرواز میکند و در استانبول، همان روز ساعت چهار بعد از ظهر در ترمینال ۱ فرود می آید.

قیمت بلیت رفت برای من و لوش، نفری هفتصد و ده فرانک سوئیس بود.

آقای ایلمس مردی قابل اعتماد بود. اجازه دادند وقتی همه ی مسافران دیگر نشسته بودند، ما هم سوار شویم و در نزدیکی آشپزخانه ی مهمانداران جایی برای نشستن پیدا کردیم، جایی که فَضای کافی برای دراز کشیدنِ لوش وجود داشت.

چیزی به خواهر دوقلویم نگفتم. او درست به‌موقع برای خداحافظی به خانه آمد، در حالی که من داشتم جیپم را از داخل پارکینگ بیرون می آوردم.

برای خداحافظی دست تکان دادم و فریاد زدم: «می‌ریم تعطیلات!»

او نپرسید کجا، می‌دانست که نیاز به زمانی برای استراحت دارم.

Copyright © Adria Nabekle - All rights reserved - ISBN 978-88-942378-7
No part of this text may be reproduced, stored or transmitted in any form, whether print or digital,
without the prior written permission of the rights holders.

به اروپا برمیگردم

(فصل دوم)

بهترین دوستان

ما دو فرودگاه شلوغ پیش رو داشتیم که قطعاً دو مانع برای لوش بودند.
نمی‌دانستم چطور باید سگ و کوله‌پشتی را با هم مدیریت کنم.
روز شنبه بود و پرواز برای یکشنبه ساعت یازده برنامه‌ریزی شده بود. دوستی داشتم که تقریبا نزدیک فرودگاه زندگی می‌کرد. او یک مرد جذاب با چشم‌های آهنربایی بود که می‌توانست یک سگ را در آغوشش بگیرد. او می‌توانست گزینه‌ی خوبی باشد.
به او زنگ زدم. او به تازگی از آخرین دوست دخترش جدا شده بود، بنابراین زمان‌بندی من کاملاً مناسب بود.

او در خروجی اتوبان منتظر من بود و ما را به خانه‌اش که در یک مزرعه‌ی عجیب و غریب در بین تپه‌ها گم شده برد. دم در ورودی بوی تندی حس می‌شد که باعث شد لوش چندین بار عطسه کند. پله‌های چوبی که به طبقه‌ی اتاق نشیمن می‌رسید، قیژ قیژ می‌کرد. همانطور که تصور کرده بودم، او لوش را در آغوش عضلانی‌اش گرفت و در حالی که انگار داشت یک شعر بی‌معنی را می خواند، گفت: "تو یک دختر زیبا هستی!" و او را به طبقه بالا برد.

من نمی‌خواستم رابطه‌ی عاشقانه ای شروع کنم و او هم به اندازه‌ای باهوش بود که می‌دانست یک زن که به ایران می‌رود، می‌تواند هزینه‌بر باشد.
ما بوسه‌ای رد و بدل نکردیم و من سعی کردم در یک اتاق کوچک بخوابم، با وجود بوی شدیدی که از انباری زیر می‌آمد که در آنجا دو خوک زندگی می‌کردند.
صبح وقتی بیدار شدم، وان حمام با آب گرم آماده بود، او چشمکی به من زد و گفت:
"احساس ناراحتی نکن، این فقط برای توست، من چند ساعت پیش خودم دوش گرفتم."
در حالی که با هم غذا می‌خوردیم، چشم در چشم شدیم، سپس به سمت فرودگاه حرکت کردیم.
او به یک دفتر نزدیک گیت چک-این رفت و یک کارت ورود گرفت که به او اجازه می‌داد به محل فرود هواپیما بیاید. من نپرسیدم چطور این کار را کرد، چون این نوع کارت‌ها فقط برای کارکنان امنیتی است.
با تمام اینها، او تبدیل به همراه ایده‌آلی شده بود.
او با صبر زیادی کنار ما ایستاده بود، می‌خندید و از ترافیک و نسیم گرم لذت می‌برد.
همانطور که انتظار داشتم، وقتی مهماندار پرواز صدا زد، لوش از بالا رفتن به روی پله‌ها اِمتناع کرد. او را در آغوش گرفت و به بالا برد. او لب‌های من را بوسید و گفت:
"شما دوتا تیم خوبی هستین."

او در گوشم گفت: "ما هم می‌تونیم تیم خوبی باشیم."
من گفتم: "دقیقاً."

اکثریت مسافران سوئیسی بودند، آن‌ها برای ورود ما به آرامی دست زدند. خانم مهماندار یک پتوی کوچک، یک کاسه آب و چند بیسکویت آماده کرده بود.

لوش محتاط بود و داشت آشفته می شد. اما این سفر با خوش یُمنی آغاز شد. درست روبروی راهرو، در ردیف اول صندلی‌ها، یک مادر ژاپنی با فرزندش "هو" سفر می‌کرد که شاید دو ساله بود.
به محض اینکه چراغ کمربند ایمنی خاموش شد، هو کف هواپیما رفت و به سمت پتو آمد و یک اسباب بازی و یک بیسکویت نیمه‌جویده به لوش داد. لوش هم از گاز زدن چیزهای نرم خوشش می‌آید. با این معامله، عشق آن‌ها شروع شد تا پایان سفر. مادر لبخند زد، من هم همینطور. از او پرسیدم که آیا می‌توانم کفش‌های کوچک او را دربیاورم تا بینی لوش آسیب نبیند، او سرش را تکان داد و موافقت کرد.

Copyright © Adria Nabekle - All rights reserved - ISBN 978-88-942378-7
No part of this text may be reproduced, stored or transmitted in any form, whether print or digital, without the prior written permission of the rights holders.

به اروپا برمیگردم
(فصل سوم)

دوستان دیگر

قبل از پرواز، برای لحظه ی ورودمان به استانبول، با دوستی تماس گرفته بودم که چند سال پیش در پشت صَحنه ی یک ست عکاسی همدیگر را ملاقات کرده بودیم. یک مدل حدودا پنجاه ساله، مردی با روحیه و با مقدار مناسبی از مو روی بازوها و پاهایش. از من خواسته بود که به عنوان مدل او را همراهی کنم، هرچند من هیچ وقت قبول نکردم، چون احساس می کردم که آماده نیستم، اما در خیال خودم درباره‌ی ما دو نفر فکر کرده بودم.
از او خواسته بودم که یک جیپ خوب اجاره کند و منتظر رسیدن ما بماند.
تا اینجا همه‌چیز خوب پیش می‌رفت.

بعد از فرود، خوش آمدگویی آقای ایلمس و نوازش‌های مهماندارها روی موهای لوش "خداحافظ عزیزم!"، ما تنها از پله‌ها پایین رفتیم انگار که تمام عمرش این کار را کرده بود. لوش با دقت پاهای عقبش را باز کرد و یک رودخانه ی آب درست کرد، طفلکی.
چه استانبول بوی خوبی دارد، همان چیزی که نیاز داشتم!
یک پسر جوان منتظر ما بود و ما را از یک راهروی ویژه به سمت محل تحویل چمدان‌ها همراهی کرد. با مقدار کمی دلار، کوله‌پشتی من را برداشت و به سمت در خروج برد.
او آنجا ایستاده بود، موهای فر نُقره ای، وای چقدر مو داشت. عینک

بزرگش سعی می‌کرد ابروهای جو گندمی اش را پنهان کند، وقتی لب همدیگر را بوسیدیم، بینی عُقابی اش به بینی من برخورد می کرد، مجبور شدیم سرهایمان را مثل عاشقان کج کنیم.
"یه چیزی بگو، فکر می‌کنی من برای تو پیر شده‌ام؟"
او لوش را در آغوشش گرفت "تو یه مدل فوق العاده ای."

نوبت من بود که بلرزم، صدای او به درونم نُفوذ کرد، لکنت زبانش هنگام تلفظ حرف ایکس شنیده می شد.

گفتم: "بیا بریم."
او می‌توانست کوله‌پشتی من را بگیرد، اما این کار را نکرد.

جیپ درست نزدیک خروجی پارک شده بود، کوله‌پشتی او هم همانجا بود.

برای گذراندن چند ساعتی را با هم و آموختن قوانین ترافیکی محلی، ما چند صد کیلومتر به سمت مرز ایران سفر کردیم. مسیری که کلبه ی او هم در آنجا بود.
او از من خواسته بود که آن شب را در تختش بگذرانم، درخواست اشتباهی بود؛ اگر درخواستش این بود که آن شب، اولین شب از شب‌های ناتمام دیگری است که در کنارش خواهم بود، قطعا پاسخ من بله می‌بود.

Copyright © Adria Nabekle - All rights reserved - ISBN 978-88-942378-7
No part of this text may be reproduced, stored or transmitted in any form, whether print or digital, without the prior written permission of the rights holders.

به اروپا برمیگردم

(فصل چهارم)

من او را دوست داشتم

من پشت فرمان نشسته بودم.

شاید مردم وقتی به هم چسبیده تر می نشینند، خیلی شِگِفت انگیز می شوند.

به هر حال، من قبلا آن انگشتان بلند او را در تمام عکس هایی که جمع آوری کرده بودم دیده بودم. آنها را روی پوست خودم حس می کردم، دقیقا همان حسی که با فِشُردن یک فنجان چای داغ بهت دست میدهد. حسادت می کردم. قطعا، مجبور بودم که خودم را تحت فشار احساس نکنم.

در نهایت، از انبوه جمعیت بیرون رفتیم و به سمت دریای مرمره حرکت کردیم، که حالا با جنگل های سرسبز احاطه شده بود.

من منتظر دیدن دریاچه ی آبانت بودم، که با درختان کاج و راش قرمز محصور شده است، حتی اگر هنوز در ماه ژوئن بودیم و برگ ها هنوز به رنگ زرد و قرمز در نیامده بودند. طبیعت استعداد خاصی دارد، من هیچ وقت خودم را آدم با استعدادی فرض نکرده ام. ناگفته نماند، حتی به اندازه ی کافی هم سکسی نبوده ام.

به جای من، او بود که گفت: "وای"، آیا فقط من هستم که این حس مورمور شدن را دارم؟

احساس میکردم که دارم داغ میشوم، ولی عصبی نبودم. انگار پشت میز غذا نشسته بودم، با تمام قاشق و چنگال‌های به درستی چیده شده، تنها چیزی که کم بود، غذا بود.

به موقع متوجه پارکینگ کوچکی شدم، نزدیک شدم و خودم را روی صندلی ولو کردم و در حالتی از لذت در سکوت فرو رفتم.
لوش حتی یک میلی متر هم تکان نمی خورد، به جلسات انفرادی من عادت کرده بود.

دستم را گرفت و زبانش را رویش کشید.
"صبر کن!"
یک بطری آب معدنی برداشتم و دستانم را بیرون از پنجره شستم.
"ببخشید، من قبلاً دست هایم را نشستم."
"لطفا راحت باش، تو هم همین تأثیر رو روی من داری، من هم تحریک شدم.»

خندیدیم، یک جورایی با هم یکی بودیم.
با عبور از مراکز کوچک گردشگری و پیست های اسکی بدون برف به سمت کوه ها بالا رفتیم، آخر ژوئن بود.

توقف کردیم تا چیزی برای خوردن بخریم که در نهایت آن شب غذا پختیم. گمان می کردم که او ادویه های شهوت زای این کشور را به خوبی می شناسد؛ زعفران، زیره، زنجبیل و گشنیز که سخاوتمندانه به برنج و سبزیجات اضافه می کرد.

آن کلبه ی کوچک در کنار جنگل کاج ترکیبی بود از خانه ی یک مرد تنها و غمگین و یک آپارتمان مجردی، که تقریباً یکی بودند.

اتاق مهمان تقریباً به اندازه ی یک کمد بود. سعی کردم روی مبل بخوابم و شب بیدار شدم تا یک دمنوش بخورم.

او هم یک چای در دستش داشت و به لبه ی پنجره تکیه داده بود.

"من عاشق ساعات خلوت هستم."

ما تصمیم گرفتیم یک بازی چکرز انجام دهیم، برنده هرچه خواست را انتخاب میکند.

گفت: «اول تو!»

من سفید را انتخاب کردم و مُهره ام را به جلو بردم ، او با رنگ مشکی خود پاسخ داد. یک دفعه شروع کردیم به فشار دادن و در هم تَنیدن انگشتان و زبان‌هایمان؛ هیچ‌کس بازی را نبرد. خودمان را در آغوش هم رها کردیم و پوستمان روی مبل می غلتید.

Copyright © Adria Nabekle - All rights reserved - ISBN 978-88-942378-7
No part of this text may be reproduced, stored or transmitted in any form, whether print or digital, without the prior written permission of the rights holders.

به اروپا برمیگردم

(فصل پنجم)

سگ کاری

یک شبانه روز را پشت سر گذاشتیم.

باید کلبه را ترک می‌کردیم. مقصد ما منطقه‌ی سیل زده در شمال ایران بود، هدفمان هم همین بود، آمده بودیم تا خودمان را بسنجیم.

او، فردا یک نمایش مد برای یک برند بین‌المللی داشت. بیشتر از همیشه قدر زمانی که با هم گذرانده بودیم را می‌دانستم، چون می‌فهمیدم همچنین اجرایی چقدر تمرکز لازم دارد.

راهمان داشت از هم جدا می‌شد. من باید هر چه زودتر راهی بزرگراه می‌شدم و به سمت سیواس می‌رفتم. او هم با قطار سریع‌السیر از آنکارا به استانبول برمی‌گشت.

همدیگر را بغل کردیم، من اشک می‌ریختم.

با نوک بینیش گونه‌ام را لمس کرد و آرام گفت: «هنوز کلی کار دارم.»

از دوست داشتنش مطمئن بودم، ولی می‌دانستم که من تنها انتخابش نبودم.

به سمت سیواس رانندگی میکردم. اما هیچ چیزی نمی‌دیدم، چشم هایم پر از اشک و فکرم خالی بود، در سینه ام یک سنگینی عجیبی حس می‌کردم. فقط می‌خواستم برانم و برسیم به اردبیل، شهر لب مرز

ایران، حدود ۱۰۰۰ کیلومتر راه بود، تا فردا شب می‌رسیدیم و می خواستیم هر جا که نشانه ای از سیل دیدیم، توقف کنیم.

اینجا بود که من و لوش، ماجراجویی‌مان را تنهایی شروع کردیم. با احتیاط، قدم به قدم جلو می‌رفتیم بدون اینکه بی‌گدار به آب بزنیم.

سیواس یک شهر قدیمی و بزرگ است، راحت می‌شد از کنار کمربندی رد شد.

به محض اینکه از کمربندی سیواس خارج شدیم، یک مهمانخانه پیدا کردیم که بتوانیم استراحت کنیم و چیزی بخوریم. هوا سرد بود. از آب وهوا ترس داشتم، شروع کردم به فکر کردن درباره‌ی باکتری هایی که نمیشناختیم و می توانستند لوش را بیمار کنند. همان شب، در تراس کوچکمان، یک اسپری ضِدّباکتری به موهای لوش زدم.

از آنجایی که ما بودیم تا اردبیل خیلی راه بود و هنوز باید از مرز هم عبور می کردیم، امیدوار بودم که مدارک لوش برای عبور از مرز معتبر و کافی باشد.

Copyright © Adria Nabekle - All rights reserved - ISBN 978-88-942378-7
No part of this text may be reproduced, stored or transmitted in any form, whether print or digital, without the prior written permission of the rights holders.

به اروپا برمیگردم

(فصل ششم)

اقامت ما

صبح زود به سمت کوهستان حرکت می کردیم، به سمت شهر آغری. قبل از عبور از مرز ایران، می خواستم به کوه آرارات نگاهی بیندازم، بلندترین کوه در ترکیه.

فقط برای پر کردن باک و جیش لوش توقف کردیم.

آماده ی عبور از مرز به سمت تبریز بودیم، به سمت دریاچه ی ارومیه. خسته بودیم.

«لوش خسته ای؟»

در ارومیه توقف کردیم اما لوش به دلیل غلظت بالای نمک و جُلبَک ها نمیتوانست وارد آب دریاچه بشود.

بعد از یک روز استراحت به سمت منطقه ی سیل زده حرکت کردیم و در اطراف شهر اردبیل کنار دریای خزر نگه داشتیم.

ما برای اِقامت یک هتل کوچک پیدا کردیم.

صبح زود بیدار شدیم تا به مسیرمان ادامه بدهیم و اولین اقدامات نجاتمان را امتحان کنیم.

ماشین را در یک جای امن، در پارکینگ سازمان حفاظت مدنی، پارک کردم. جلیقه‌های نارنجی رنگمان را پوشیدیم که رویش نوشته شده بود "سگ کاری" و شروع کردیم به راه رفتن کنار گودال‌های آب.

اصلاً به خرابی‌ها نگاه نمی‌کردم، خونه‌های بی‌سقف، ماشین‌های داغون، درختهایی که روی آب شناور بودند، فقط حواسم به تک‌تک واکُنِش‌های لوش بود. او نمی‌دانست چرا اینجاییم و ازش چه انتظاری داریم.

چند کیلومتر از ماشین دور شده بودیم که گفتم: «برگردیم!»

همان لحظه لوش ناگهان توجه اش به چیزی جلب شد، یا بهتر است بگویم نگاهش قفل شد روی یک دسته درخت که وسط گل‌ولای گیر کرده بود. شروع کرد به غرغر کردن و یک چند تا واق واق کوتاه؛ ترسیده بود.

پس وقت تصمیم‌گیری بود. قبل از برگشتن، گفتم یک نگاه بندازم. آب و گل تا بالای چکمه‌هایم می‌رسید و کم‌کم داشت به داخلشان نُفوذ می‌کرد. لوش هم دنبالم آمد، با غرغرهای خسته اش.

باید شجاع می‌بودیم.

یک صدای ضعیف آمد، یک میو، یه خرخر.

دو تا بچه اردک بودند، سفید، ولی یکی‌شان لکه‌های فندقی داشت؛ ترسیده بودند.

نمی‌خواستم بغلشان کنم که تعادلم را از دست ندهم، پس دستکشم را پوشیدم و در کوله‌پشتی ام گذاشتمشان. هیچ حرکتی نمی‌کردند، انگار به آدم‌ها و کیف‌های باربری عادت داشتند.

وقتی به زمین خشک برگشتیم، چکمه‌هایم را خالی کردم و آنها را روی زمین گذاشتم تا راحت باشند.

Copyright © Adria Nabekle - All rights reserved - ISBN 978-88-942378-7
No part of this text may be reproduced, stored or transmitted in any form, whether print or digital without the prior written permission of the rights holders

به اروپا برمیگردم

(فصل هفتم)

برگردیم اروپا

ما به سمت دفتر سازمان حِفاظَتِ مدنی راه افتادیم. دلم می‌خواست هم خودم و هم لوش یک دوش بگیریم تا گل و لای از روی پاهایمان پاک بشود.

من رهبر این گروه بودم، لوش و بچه اردک ها کنارم راه می‌رفتند، فقط یک گروه موسیقی کم بود که برای ما ضرب بگیرد!

لوش ناگهان دوزاریش افتاد، انگار در یک لحظه فهمید که کارش چه است و حسابی هوشیار شد.

از کنار یک خانه ی مَتروکه، ویران، بدون سقف، که انگار روی آب شناور بود، رد شدیم.

لوش من را صدا کرد و پشت یک خرابه برد. آنجا یک سگ ناله می‌کرد، که اگر لوش نبود، اصلاً صدایش را نمی‌شنیدم.

یک پودل کوچک مشکی بود، با یک زانوی آسیب‌دیده، نمی‌توانست راه برود. دوباره دستکشم را پوشیدم که اگر ترسید و خواست گازم بگیرد، آسیب نبینم و در کوله‌پشتی گذاشتمش.

حالا دیگر گروه کامل شده بود!

با چکمه‌های پر از گل، یک عُضو جدید روی پشتم، لوش با چشمان نیمه‌باز و دو تا بچه اردک که کنارش جَست‌وخیز می‌کردند، برگشتیم.

به نظرم کارمان را انجام داده بودیم. دیگر وقتش بود برگردیم اروپا.

فرم‌های لازم را در دفتر سازمان حفاظت مدنی پر کردیم و بعد سه تا حیوان را پیش دامپزشک بردیم. از پودل عکس‌برداری شد و بعد یک غافلگیری! زانویش نشکسته بود، فقط دردش به خاطر قد کشیدنش بود. او قرار است یک غول نُقره‌ایِ زیبا بشود!

اگر در سه هفته کسی دنبالش نمی‌آمد، می‌توانستیم هم او را ببریم، هم بچه اردک ها را.

گفتم: «ما در تعطیلاتیم، به زودی برمی‌گردیم اروپا.»

دستیار دامپزشک آهی کشید و گفت: «چه حیف برای این توله‌سگ...»

Copyright © Adria Nabekle - All rights reserved - ISBN 978-88-942378-7
No part of this text may be reproduced, stored or transmitted in any form, whether print or digital, without the prior written permission of the rights holders

به اروپا برمیگردم

(فصل هشتم)

سگ دلیر

تصمیم گرفته بودم یک شب دیگر را در هاستل بگذرانم. کولر را روشن کردم، که به ژتون نیاز داشت و می‌شد ژتون ها را از پذیرش خرید. می‌خواستم به اینترنت وصل بشوم تا ببینم پیامی برایم رسیده است یا نه و یک کلبه با یک منظره ی زیبا رزرو کنم تا قبل از اینکه به اروپا برگردم چند روزی آنجا بمانم.

آن شب اینترنت قطع بود.

خوراکی های انرژی‌زای خودمان را خوردیم و همه چیز را برای فردا گذاشتیم.

شب شده بود و کسی در زد. لوش غرغر کرد، من جواب ندادم. بعد از چند دقیقه صدای یک زن را شنیدم که گفت: "لطفاً خانم، مسئول سازمان امداد و نجات می‌خواهد با شما صحبت کند!"

مطمئن بودم که کاری نکردیم، اما یک حس بدگمانی ذهنم را پر کرده بود. ناگهان احساس کردم تنها هستم؛ خواهرم هم از جایی که هستیم خبر نداشت، زبان و قوانین اینجا را نمی‌فهمیدم.

پایین رفتیم، مسئول سازمان از اینکه دیر آمده بود عذرخواهی کرد و گفت که فردا قصد دارند برای پیدا کردن نفری که هنوز مانده است بروند.

دعوت کرد که به گروهشان بپیوندیم.

گفتم اگر لوش باید کار کند، باید شرایط را خودش تعیین کند.

"فردا ساعت ۵ صبح."

لبخند زد.

ساعت ۵ صبح جلوی در سازمان امداد و نجات ایستاده بودیم. در بسته بود، هیچ کس آنجا نبود.

بعد از چند دقیقه آمدند و قهوه آوردند که ما نخوردیم. برای ما در ماشینشان جا داشتند، اما من تصمیم گرفتم با جیپ خودمان برویم.

چند دقیقه بعد رسیدیم به یک مرکز انبارداری که آنجا یک قایق موتوری داشتند. سرم را تکان دادم و گفتم که نمی‌توانیم با صدای موتور کار کنیم. گروهبان گفت که این ضروری است.

انگشت شست را به نشانه‌ی سلام دوستانه بالا بردم."موفق باشید"

کاپیتان به ما گفت: "بسیار خوب، می‌توانید با قایق پارویی بروید."

پس خشکی را ترک کردیم، چهار نفر از جمله لوش. به لوش نگاه کردم تا ببینم علامت کوچکی در گوشش، چشمش یا مویش دیده میشود که توجه اش را به خود جلب کرده باشد یا نه.

قایق موتوری جلوتر رفت، ما خیلی آرام پارو می زدیم یا خودمان را به جریان آب می سپردیم.

۳۰ دقیقه گذشت و خورشید شروع به طلوع کرد، هوا می توانست خیلی گرم بشود.

گفتم: "بیایین برگردیم به ماشینمون."

Copyright © Adria Nabekle - All rights reserved - ISBN 978-88-942378-7
No part of this text may be reproduced, stored or transmitted in any form, whether print or digital, without the prior written permission of the rights holders

به اروپا برمیگردم

(فصل نهم)

آشفتگی

ما وسط آشفتگیِ تکه چوبهای شناور بودیم.

ناگهان لوش نشست، چشمهایش تنگ شد، جدی به نظر می‌رسید و معده اش شروع به غرش کرد.

او به سمت یک توده چوب نگاه می‌کرد.

من نمی‌توانستم باور کنم، مطمئناً یک هشدار اشتباهی بود.

تکه‌های درخت و تخته‌ها به هم پیچیده بودند و یک جزیره ی کوچک شناور سمت چپ ما درست کرده بودند.

حتی یک تکان کوچک می‌توانست تعادل این جزیره را به هم بزند و در خودش فرو بریزد.

همراهانمان قایق را به جزیره بستند و لوش به سمت توده ی چوب رفت، پاهایش سعی می‌کردند تعادلش را روی زمین سست و ناهموار برقرار کنند.

من صدایش زدم که برگردد.

لغزش جزیره به قایق ما برخورد کرد و در همین لحظه یک تکه چوب تکان خورد. همه یمان دیدیم که کسی پشت خرابه‌ها مخفی شده بود.

گفتم: "سسس!" و انگشتم را روی لبم گذاشتم.

حتی از یک صدای کوچک هم می‌ترسیدم چون می‌توانست این جزیره ی عجیب را غرق کند.

پشت چوبها، یک مرد پیر نشسته بود و مرغی در دستش گرفته بود.

لوش خیلی سریع پرید، من وقت نکردم واکنشی نشان بدهم، آنقدر سریع حرکت کرد که تار میدیدمش و با مرغ در دهانش برگشت مثل اینکه در حال پرواز باشد و پرهایی که در دهانش بود را بیرون انداخت.

نمی‌دانم چطور دو همراه دیگرم دقیقاً همانطور عمل کردند، اما آنها هم تمام تمرکزشان را روی دست‌ها و عضلات خودشان گذاشته بودند و هماهنگ با یکدیگر مرد پیر را برداشتند و در عرض چند ثانیه او را به قایق آوردند.

من دقیقاً می‌دانستم که باید چه کار کنم، به محض اینکه جزیره خلوت شد، گیره ای را که قایق ما را نگه داشته بود آزاد کردم، جزیره در عرض ۵ ثانیه به درون خودش فرو ریخت.

هیچ‌کس چیزی نگفت.

وقت برگشت بود. من لوش را بغل کردم، او مرغی را بغل کرد که پیرمرد در آغوشش گرفته بود. به او چند قطره آب دادم در حالی که همراه هایمان حالا خیلی سریعتر پارو می‌زدند.

Copyright © Adria Nabekle - All rights reserved - ISBN 978-88-942378-7
No part of this text may be reproduced, stored or transmitted in any form, whether print or digital, without the prior written permission of the rights holders

به اروپا برمیگردم

(فصل دهم)

یک چیز عجیب

برگشتیم به خشکی، مرد پیر دیگر نمی‌توانست راه برود چون روزها در آن گودال مانده بود. مرغ را گرفتم و گفتم: "وقتی خوب شدی، از دامپزشک مرغت رو بگیر!"

همراه هایمان ترجمه کردند و او آرام شد و گفت: "مرسی غریبه."

این کشور خوشبخت است و وقتی به دامپزشک رسیدم، آنها من را مثل یک دیوانه نگاه نکردند.

گفتم: "صاحبش وقتی از بیمارستان بیرون بیاد، مرغ رو می‌گیره."

صدای ناله‌ی یک توله سگ را از پشت یک در شنیدم، همه به من نگاه کردند، گفتم: "ببخشید، من دارم به اروپا برمی‌گردم."

این کافی بود، یک جورهایی کمی عجیب هم بود، نه؟

وقتی به هاستل رسیدیم، همه کارهایی که می‌کردند را متوقف کردند و شروع به دست زدن کردند. خبرها قبلاً پخش شده بودند.

آن شب یک کاسه پر از ژتون های رایگان برای کولر اتاقمان آنجا بود.

اینترنت هم الان وصل بود، وقتی به پذیرش رسیدیم، یک صف بود اما همه گفتند: "اول شما!"
گفتم: "چند دقیقه دیگه تموم می‌شه!"

فقط می‌خواستم چک کنم که آیا پیام جدیدی دارم یا نه.

بعضی ها می‌توانستند منتظر جوابشان بمانند، بعضی پیامها از خواهرم بودند، نگرانمان بود و از من خواسته بود که جواب بدهم که حال‌مان خوب است، اما یکی از پیام‌ها قلبم را لرزاند.

به اماریس جواب دادم: "ایرانم، لوش قهرمانه، فردا دنبال یه کلبه ام برای تعطیلات، زود پیام میدم، تمام عشق من."

آن پیامی که قلبم را لرزاند این بود:

"به یاد تو هستم."

"منم همینطور."

سریع جواب داد: "می‌خوام تمام قسمت‌های مرطوب بدنت رو ببوسم."

احساس کردم تحت فشار هستم.

تصمیم گرفتم وقتی بتوانم با آرامش فکر کنم جوابش را می دهم.

همان شب، لوش مدال دریافت کرد. مسئول سازمان امداد و نجات با دو همراه من به هاستل آمدند. پایین رفتیم، لوش جلوتر

از ما با گام‌های بلند به سمت یونیفرم راه می‌رفت، انگار که یک دوست قدیمی باشد، و مدال را به دور گردنش پذیرفت، سرش را ۳۶۰ درجه چرخاند و با دندان‌های سفید بزرگش به همه لبخند زد.

گفتند: "مرسی، چه سگ خوبی!"

من جواب دادم: "فراموش نمیکنیم."

دختر کوچک من، یک قهرمان شجاع، خیلی بیشتر از آن چیزی که ازش انتظار داشتیم انجام داده بود.

باید آرام می‌گرفتم، قلبم تند می‌زد، هنوز تصویر جزیره‌ی در حال غرق شدن در ذهنم بود. ما جان‌مان را به خطر انداخته بودیم.

برای امروز کافی است.

Copyright © Adria Nabekle - All rights reserved - ISBN 978-88-942378-7
No part of this text may be reproduced, stored or transmitted in any form, whether print or digital, without the prior written permission of the rights holders

به اروپا برمیگردم

(فصل یازدهم)

خانه‌ی دارکوب

آخر شب خیلی زود به اتاقمان رفتیم. نمی‌خواستم لوش را بین یک عده نوجوان مست نگه دارم و از طرفی صبح فردا باید یک خانه برای اجاره پیدا می‌کردم.

دلم می‌خواست در یک خانه‌ی کوهستانی بمانم. یک "خانه‌ی دارکوب" که یک اتاقش برای خودمان بود، ولی سالن نشیمن و آشپزخانه با بقیه‌ی مسافرها مشترک بود. پس دقیقاً می‌دانستم دنبال چه باید بگردم.

با اینکه صدای حرف زدن بچه‌ها از طبقه‌ی پایین می‌آمد، بالاخره خوابمان برد. آن شب خواب دیدم... و فکر می‌کنم لوش هم مثل من خواب دید.

در خواب، فصل شکوفه های مُرکبات بود که در مازندران چند مراسم سنتی دارند، رئیس استان شخصاً به ما یک مدال شجاعت اِهدا کرد. مجری مراسم، برنده‌ها را یکی‌یکی صدا می‌کرد. ما بین مهمان‌ها نشسته بودیم و با دقت گوش می‌کردیم. می‌ترسیدم اسم هایمان را به خاطر لهجه‌ی فارسی درست متوجه نشویم.

یک دفعه، با انگلیسی کاملاً روان شنیدم:

"لوش دو آمور دو لوشیاداس، سگ پرتغالی نجات غریق، همراه با صاحبش آدریا، در استان اردبیل عملیات نجات انجام داده اند. به پاس خدمات بی‌نظیرش، شایسته‌ی دریافت مدال شجاعت است."

از روی فرش جلو رفتیم. گذاشتم لوش با سرعت خودش حرکت کند.
رئیس استان یک قدم جلو آمد و گفت:
تو یک سگ شجاعی!

و همسرش اضافه کرد:

ما به تو افتخار می‌کنیم.

و بعد... با بالهایمان هر دو به آسمان پرواز کردیم!

Copyright © Adria Nabekle - All rights reserved - ISBN 978-88-942378-7
No part of this text may be reproduced, stored or transmitted in any form, whether print or digital, without the prior written permission of the rights holders

به اروپا برمیگردم

(فصل دوازدهم)

چه خانه ی قشنگی!

صبح خیلی زود بیدار شدیم. کاملاً سرحال بودیم. کوله‌پشتی‌ام را برداشتم و رفتیم پایین تا از روی اینترنت یک خانه اجاره کنیم.

وای خدای من! چه خانه‌ی قشنگی! خیلی از اردبیل دور نبود. در منطقه ی فندقلو قرار دارد.

منتظر جواب ماندم و فقط چند دقیقه بعد، مقصد بعدی‌مان مشخص شد.

از پذیرش رد شدیم که خداحافظی کنیم. پول را از قبل داده بودیم، اما دختر مسئول پذیرش با هیجان گفت: صبر کن، صبر کن! و یک پاکت به من داد. داخلش دقیقاً همان مبلغی بود که برای سه شب پرداخت کرده بودیم!

گفتم: ممنون، متشکرم.

پاکت را به زنی که داشت زمین را تمیز می‌کرد، دادم.

سه ساعت بعد رسیدیم. شاید کمی زودتر از چیزی که فکر می‌کردیم. وای خدای من، چه جای فوق‌العاده‌ای! یک تراس داشت و یک سالن پذیرایی خیلی بزرگ دوطبقه.

اتاقمان برای دو نفر بود، در آنجا دو تشک جا میشد، یک در شیشه ای داشت که می توانستی یک منظره‌ی بی‌نظیری از جنگل را ببینی. یک حمام کوچک اختصاصی هم داشتیم.

از اتاقمان مستقیماً به جنگل راه داشتیم، که برای لوش خیلی عالی بود. صبح زود، همان موقعی که آفتاب تازه داشت طلوع می‌کرد، می‌توانستیم مخفیانه به پیاده‌روی برویم.

مدیر خانه در زد و پرسید که برای شام همراهشان می رویم یا نه؟

گفتم: "لطفاً بدون ادویه! واقعاً دیگه خسته شدم! گوشت و ماهی نمی‌خورم، نه پنیر، نه تخم‌مرغ، فقط غلات و سبزیجات."

با مهربانی جواب داد که برایم یک کرپ با آب، آرد و سبزیجات درست می‌کند.

درست جلوی جنگل اختصاصی‌مان دراز کشیدیم و برای اولین بار با درخت‌های بلوط و افرا حرف زدیم. خیلی زیبا، آرام،... دقیقاً همان چیزی که همیشه می‌خواستم.

- با بقیه‌ی مهمان‌ها آشنا شو
- خانه را بگرد
- پیام برای آماریس
- پیام برای "فلانی"
- مثل یک گربه بچرخ و اطراف را کشف کن

برای هفت شب اینجا را اجاره کرده بودیم. خیلی زود فهمیدم که می‌شود مدت بیشتری بمانیم. یک اتاق دیگر با چهار تُشَک و یک حمام اِختِصاصی برای هفت شب دیگر هم موجود بود.

پای کامپیوتر رفتم و یک پیام فوری برای آماریس فرستادم:

"ما نزدیک تبریز هستیم، یه جای فوق‌العاده، یه ویلا، سریع بیا! فرودگاه تبریز میام دنبالت، زود جواب بده!"

بی‌تاب بودم.

یک ساعت بعد، جواب رسید:

"چهارشنبه‌ی آینده، ساعت 9:35 صبح، فرودگاه تبریز، ترمینال ۱."

آره، خوب میشناختمش! خواهر خودم است.

یک دفعه یادم افتاد که فقط پنج روز پیش، من و لوش در این کشور عجیب‌وغریب آمده بودیم.

فقط چهار روز دیگر تا رسیدن آماریس مانده بود.

Copyright © Adria Nabekle - All rights reserved - ISBN 978-88-942378-7
No part of this text may be reproduced, stored or transmitted in any form, whether print or digital without the prior written permission of the rights holders

به اروپا برمیگردم
(فصل سیزدهم)

دوقلوها

ما تقریباً شبیه هم هستیم، هرچند که در دو کیسه‌ی جدا رشد کردیم و کاملاً یکسان نیستیم، ولی ویژگی‌های جسمی مشترک زیادی داریم. قد و قواره یمان تقریباً یکی است، موهای هر دویمان موج‌دار و بلوند شنی است، چشمهایمان هم آبی است، اما چشم آماریس گرد است، درحالی‌که من چشم بادامی هستم.

لبخندهایمان هم با هم فرق دارند. آماریس متفکر است، من غیرمنطقی ام.

او بدنی خوش اندام دارد، من فقط پوست و استخوانم. پوستم روشن روشن است، او سبزه است.

بوی قهوه میدهد. «برای من زردآلو لطفا».

با هم، تکمیل‌کننده‌ی همدیگریم و بابت اینکه با هم به دنیا آمدیم، از سرنوشت ممنونم.

دوست‌پسرش همیشه می‌گفت: **"اون همه‌ی چیزیه که تو هستی، به‌اضافه‌ی خودش."**

هنوز برنامه‌ی دقیقی برای قبل از دیدن آماریس نداشتم.

پیام را جواب بدهم یا با مهمان‌های دیگر گپ بزنم؟ وقتی با لوش هستم آشنایی با دیگران آسانتر است، چون همیشه تمرکزش روی دوست پیدا کردن است.

خانم مسئول خانه، اسمش هما بود، یک دختر از نژاد لابرادور طلایی داشت. نمی‌توانم بگویم آن دو دوست شدند، ولی قطعاً سر شام اولشان با هم متحد شدند. بلوندی عادت داشت که فرایند آماده شدن غذا را خیلی دقیق بررسی کند، و لوش بهش یاد داد که چطوری در یخچال را باز کند!

خیلی زود، لوش سوگلی خانه شد. بین مهمان‌ها و میزها می‌چرخید، می‌خندید و شادی می‌کرد. کنترل کردنش سخت شده بود. آن دو ما را حسابی سرگرم می کردند، ولی در همین حین، غذاها از یخچال غیب می‌شد!

من پول قفل و قفل‌ساز را دادم.

بعد از اینکه در یخچال قفل شد، یک روز دیدیم که لوش با چهار دست‌وپایش روی کابینت آشپزخانه ایستاده و پوزه اش را تا ته داخل جعبه‌ی غلات فرو کرده است! پنجاه دلار دادم و کسی دیگر حرفی ازش نزد.

Copyright © Adria Nabekle - All rights reserved - ISBN 978-88-942378-7
No part of this text may be reproduced, stored or transmitted in any form, whether print or digital, without the prior written permission of the rights holder

به اروپا برمیگردم
(فصل چهاردهم)

ریگل

علاوه بر هما، یک مرد ایرانی هم آنجا بود. یک معلم که برای بازدید از یک مدرسه‌ی هنر آمده بود. حضورش خیلی چیزها را در زندگی ما تغییر می‌داد.

بقیه‌ی مهمان ها هم ایرانی بودند. آمده بودند کوهستان که هوای تازه بخورند. یک خانواده با یک بچه، و یک گروه شش‌نفره که هر شب مشروب می‌خوردند و برای پول ورق بازی می‌کردند و با صدای بلند می‌خندیدند.

این هم از خانواده‌ی جدیدمان برای چند روز آینده.

شنبه، به نظرم روز خوبی بود که پیام را جواب بدهم:

"آماده‌ای برای بوسه؟"

"البته."

چند دقیقه بعد:

"الان توی یه فشن‌شو هستم."

این برای او، با توجه به سبک زندگیش، یک چیز عادی بود. ولی برای من مثل یک زلزله تکان‌دهنده بود. انگار یک چیزی در وجودم فرو ریخت.

ناگهان فهمیدم که هیچ‌وقت و هرگز، اُولَویَّتِ اولِ زندگیش نخواهم شد.

لوش با نگاهی هَمدِلانه حسرتم را حس کرد. معلم هم دوستانه نگاهم می‌کرد، می‌خواست یک مدتی با ما وقت بِگذَراند. ولی من به لوش گفتم: **"بریم!"** و به جنگل رفتیم.

میان درخت ها راه رفتیم، با برگ‌ها، شاخه‌ها، سایه‌ها حرف زدم، و آن عصر توانستم خودم را قانع کنم که منتظرش نمانم... هرچند هیچ‌وقت فراموشش نمی‌کنم.

کم‌کم هوا تاریک شد. راه را گم کرده بودیم. یک دفعه صدای یک مرد از سمت خانه آمد که من و لوش رو صدا می‌زد و با لحنش، راه برگشت را نِشانِمان داد.

دیر وقت بود. هما یک سینی چای و شیرینی آورد به اتاقمان و آرام گفت: **"همه‌چی درست میشه، تو زیبایی، همه‌چی درست میشه."**

صبحِ روزِ بعد، یک تکه کاغذ روی زمین بود:

"ریگل جان، امروز در دسترس نیستم. فردا دوست دارم با هم بریم مدرسه‌ی هنر." کیان

عالی. دوازده ساعت کامل فقط برای خودم، برای استراحت.

لوش یک حمام با حباب گرفت و موهایش را خشک کردند. منم یک ماساژ گرفتم. بعد، در سینی یک اسنک با عشق آماده شده بود، کنارش یک کارت بود:

"فردا ساعت ۱۱ صبح" ک.

Copyright © Adria Nabekle - All rights reserved - ISBN 978-88-942378-7
No part of this text may be reproduced, stored or transmitted in any form, whether print or digital, without the prior written permission of the rights holders

به اروپا برمیگردم
(فصل پانزدهم)

مدرسه ی هنر

ممکن بود هر چیزی باشد، اما من در جمع خوبی بودم و روزی خاص شکل گرفت.
در مقابل ساختمانی بتنی با پنجره‌های بزرگ ایستاده بودیم، در سبکی مدرن که در این کشور خیلی به چشم میخورد.
فضای داخلی منظم بود، با سالن‌هایی بزرگ به اندازه ی موزه. حداقل در طبقه ی همکف اینطور بود.
بخش پذیرش که میز بزرگی داشت و پر از نشریات مختلف بود، مملو از جمعیت بود؛ جوانان ایرانی و خارجی‌هایی مثل من.

دختری به سمت ما آمد و با احترامی خاص با کیان صحبت کرد، کاملاً مشخص بود که او اینجا احساس راحتی می‌کند.
با انگلیسی بسیار مودبانه‌ای گفت:
"دوستان اروپایی من، ریگل و لوش، و این گلاره است."

ما به راهرویی وارد شدیم که در دو طرف آن اتاق‌هایی با دیوارهای شیشه‌ای مات قرار داشت. در سطح چشم، نواری شفاف وجود داشت که از طریق آن می‌شد فعالیت‌های داخل اتاق‌ها را مشاهده کرد.
یک درس گیتار ... سطح آن چندان دشوار نبود.

چسبیده به شیشه ایستاده بودم، مثل کودکی که محو تماشا شده باشد، سیر نمی‌شدم!

Copyright © Adria Nabekle - All rights reserved - ISBN 978-88-942378-7
No part of this text may be reproduced, stored or transmitted in any form, whether print or digital, without the prior written permission of the rights holders